

# هر سال قبل از زنگ اول



شاید کوچه ما تنها کوچه‌ای باشد که اسمش، اسم یک خانم شهید است؛ به نام «شهید نسرين لطفی» مامان باز هم روسری خالدارش را سرش کرده است. باز هم تمام لوازم التحریر آن موقعش را از یوفه در آورده و روی میز گذاشته است. عکس نسرين هم کنار آنهاست. نوار سیاهش را هم نو کرده است. دلم می‌خواهد پاک کن و تراشش را بردارم و برای یک بار هم که شده، با آنها پاک کنم و مدام را بتراشم؛ اما مامان نمی‌گذارد. مامان آرد سرخ می‌کند و گریه کنان می‌گوید: «نسرين، نسرين...» نمی‌داند صبح به این زودی، مامان کی وقت کرده است که تمام این کارها را بکند. بابا می‌گوید: «برو کنار، دستت درد گرفت این قدر، هم زدی. بگذار کمی کمکت کنم.» گوینده رادیو، وقایع سیزدهم آبان سال‌های گذشته را تعریف می‌کند. تعریف کردن چقدر راحت است؛ وقتی که وقایع آن، برای دیگری اتفاق افتاده است. زمان که می‌گذرد، کهنه نمی‌شود هیچ، تازه تبدیل می‌شود به مبدأ و مقصد اتفاقات بعدی؛ مثلاً این خاطره مال وقتی است که نسرين بود و این مال وقتی است که نسرين نبود. گاهی آدم‌ها با آن زندگی می‌کنند؛ مثلاً مامان همیشه می‌گوید: «نسرين این روسری و پاک کن و تراش را خیلی دوست داشت.» دوست مشترک مامان و نسرين می‌گوید: «قبل از آن اتفاق، این روسری به اندازه کافی کهنه بود که تو این قدر به آن بند کرده‌ای.» عزیز هم یک گوشه نشسته است و عکس را نگاه می‌کند. مامان تابه حال خیلی گفته است که اسم این کوچه باید می‌شد «کوچه شهیدان نسرين لطفی و افسانه رزمجو». هر بار هم عزیز گفته است: «نه، خدا نکنه مادر! این جوری نگو افسانه جان، بعد، من آخر عمری چه می‌کردم؟ عمر آدم دست خداست. تقدیر من این بوده است که تنها بچه‌ام را از دست بدهم.»

\*\*\*

حالا مامان من کوچکی می‌شود. امروز سیزدهم آبان است. مامان و خاله نسرين، هم‌سن و سال من هستند. هر صبح نسرين می‌آید دنبال مامان من تا بروند مدرسه.

\*\*\*

نسرين می‌آید دنبال من، مثل همیشه دیر؛ اما امروز دیر تر از همیشه است. می‌گویم: «تو چقدر دقیقه نودی؟ همیشه لحظه آخر کار هایت را انجام می‌دهی؟» می‌گوید: «تو چرا مثل پیرزن‌ها، همه‌اش غر می‌زنی؟» می‌گویم: «یادت رفته است امتحان داریم؟» می‌گوید: «کی به فکر امتحان است؟ همه بچه‌ها قرار است بروند تظاهرات. یک عالمه اعلامیه گرفته‌ام.» تازه دلخوری‌ام دوبرابر می‌شود: «باز هم تنها رفته‌ای؟ مگر قرار نبود نرویی؟ فکر کردی کی هستی؟» می‌گوید: «بن جوری خطر کمتر است.» می‌گویم: «راستش را بگو آرش کمانگیری یا دهقان فداکار، شاید هم پطروس؟» می‌گوید: «هیچ کدام؛ اما نمی‌دانم چرا دلشوره داشتیم؛ یعنی دارم. باورت می‌شود صبح خیلی زود، مامان هم می‌گفت: مراقب خودتان باشید.»

من دیگر چیزی نمی‌گویم. دلگیرم. او فکر می‌کند خیلی مهم است و اصلاً هم دل به درس نمی‌دهد. عزیز عاشق درس خواندن نسرين است. من هم عزیز را خیلی دوست دارم. عصرها وقتی می‌بیند که مادر درس دارم، فوری برایمان شیر کاکائوی داغ درست می‌کند یا آش اوماج می‌پزد. خیلی دلم می‌خواهد به او بگویم «مامان»؛ اما رویم نمی‌شود. هر چه حرف می‌زند یا جواش را نمی‌دهم یا سرسنگین جواب می‌دهم. می‌رسیم مدرسه. هنوز به حیاط نرفته‌ایم که بچه‌های ریزند سرمان. همه با حرف می‌زنند. نسرين داد می‌زند: «یواش و یکی یکی صحبت کنید!» می‌گویم: «بله، درست صحبت کنید؛ چون ایشان خیلی مبادی آداب هستند!» بچه‌ها هاج و واج نگاهمان می‌کنند. یکی نشان می‌گوید: «منتظر چه کسانی بودید! خودشان مشکل دارند، آن هم توی این وقت...» یکی دیگر می‌گوید: «می‌خواهند

کیف‌ها را بگردند.» نسرين نگاه می‌کند و می‌گوید: «آشتی...» سرم را برمی‌گردانم: «تو آدم بشو نیستی.» یکی از بچه‌ها می‌گوید: «شما هم برای بچه بازی وقت گیر آوردید...» می‌رویم سر کلاس. یکی از بچه‌ها از ته راهرو سوت می‌کشد؛ یعنی خانم مدیر می‌آید سمت کلاس. نسرين با یک حرکت تند، تمام اعلامیه‌ها را از کیفش می‌کشد بیرون. یقه یکی از بچه‌ها را می‌کشد و او را از میزش می‌کشد بیرون. میز معلم را بلند می‌کنند. همه اعلامیه‌ها را می‌گذارند کف زمین و میز را می‌گذارند رویشان. هنوز برنگشته‌اند سر جایشان که خانم مدیر می‌آید. می‌گوید: «تمام کیف‌ها روی میز افکندید نمی‌دانم تمام این کارها زیر سر کیست؟» به من و نسرين نگاه می‌کند. تعجب کرده است که چرا من جایم را عوض کرده‌ام. حتی آستر کیف ما دو نفر را هم پاره می‌کند. توی کلاس راه می‌رود. هی برای ما دو نفر خط و نشان می‌کشد. طرف میز معلم که می‌رود، بند دلم پاره می‌شود. دستش را تکیه می‌دهد به میز و باز هم تهدید می‌کند. کمی بعد خسته می‌شود. می‌رود بیرون. همه می‌دانیم که می‌رود توی کلاس بغلی. با نسرين اعلامیه‌ها را بیرون می‌کشیم. همه را می‌بریم طبقه سوم. از پنجره می‌ریزیم پایین و مثل قرقی می‌آییم پایین. همه بچه‌های کلاس ما، دم در کلاس بغلی جمع شده‌اند. ما هم به آنها اضافه می‌شویم. صورت خانم مدیر دیدنی است وقتی که پرنده‌های کاغذی توی هوا را نگاه می‌کند. می‌آید بیرون. من و نسرين را نگاه می‌کند. صورتش قرمز قرمز است. می‌دود سمت دفتر. نسرين می‌خندد. می‌گوید: «کار دشمنی زدی، خوش در نمی‌آمد.» اما من باز هم به او جواب نمی‌دهم. همه مدرسه توی حیاط هستند. دست همه هم اعلامیه است. قرار است همه برویم تظاهرات. ما کیف‌هایمان را برمی‌داریم. لحظه آخر است که توی کلاس هستیم. پاک کن و تراش نسرين روی زمین است. آنها را برمی‌دارم و می‌گذارم توی کیفم. ما هم می‌رویم توی حیاط. همه به طرف در هجوم می‌برند. نسرين دست مرا می‌گیرد. من دستم را می‌کشم. توی خیابان پر از جمعیت است و لحظه به لحظه هم تعدادشان بیشتر می‌شود. صدای گلوله می‌آید. می‌ترسم. کاش با نسرين بودم؛ گاز اشک‌آور پرت کرده‌اند. بعد از ظهر می‌رسم خانه. بابا کلی دعوا می‌کند. می‌گوید: «وقتی مادر بالای سرت نباشد، همین است دیگر...» هر وقت عصبانی است، نبودن مامان می‌افتد گردن من. می‌گوید: «سر خانه زندگی خودت است و بی خیال تو...» عزیز می‌آید دم در. نسرين را می‌خواهد. وقتی می‌گویم که با هم قهر بودیم و همدیگر را گم کردیم، خشکش می‌زند. انگار آب سرد در ریخته‌اند رویش. فوری می‌گوید: «با صاحب‌الزمان! خودت کمکت کن. دیشب خواب بد دیدم. صبح زود هم صدقه دادم؛ اما...» بابا می‌گوید: «نگران نباشید، الان می‌روم دنبالش.» عزیز می‌گوید: «شما هم جای پدرش هستید. بچه‌ام که رنگ پدر نندید.»

بابا می‌آید. خیلی دیر وقت است. من نگذاشته‌ام عزیز برود خانه‌شان. روسری خالدار نسرين دست باباست. بابا تا در را باز می‌کند و عزیز را می‌بیند، می‌خواهد روسری را قاپم کند، اما نمی‌شود. روسری خونی است. بعدها به من گفت: «دعا کردم خواب باشید.» نسرين دیگر نیامد... و حالا...

\*\*\*

رادیو آرم اخبار را پخش می‌کند. مامان می‌گوید: «خاموشش کن. دلم نمی‌خواهد دوباره اخبار امروز - سیزده آبان - را بشنوم.» بابا می‌گوید: «باشد...» عزیز می‌گوید: «نه مادر جان، آدم باید بفهمد دور و برش چه خبر است. همه می‌میریم. بهتر است بدانیم چه خبر است و بمیریم. نه اینکه نفهمیم.» مامان می‌گوید: «کاش قدر لحظه‌ها را هم بدانیم.» بوی حلواخانه را برداشته است. یک دیس بزرگ کنار می‌گذارند تا من بپریم برای مدرسه‌مان، یعنی همان مدرسه مامان و نسرين. عزیز بقیه را تند تند توی پیشداستی می‌ریزد. مامان آنها را تازنین می‌کند. من پخش می‌کنم تا همه همسایه‌ها یادشان بماند که امروز سیزدهم آبان است. سیزدهم آبان بعد از نسرين. این تنها حلوايي است که صبح خیلی زود پخته می‌شود تا قبل از زنگ اول مدرسه، فاتحه فرستاده و خورده شود.

همیشه‌های

داستان

۱۳ آبان ۱۴۰۲  
دوره جدید • شماره ۷  
صفحه ۸